

# باغ آلبالو

آنتون چخوف

---

پرویز شهدی



بنگاه ترجمه و نشر  
کتاب پارسه

## شخصیت های نمایش

---

رانوسکایا لیویو آندری یونا زن صاحب ملک  
آنیا دختر هفده ساله ی او  
واریا دختر خوانده ی بیست و چهار ساله ی او  
گائف لئونید آندری یویچ برادر رانوسکایا  
لوپاخین یرمولای آلکسی یویچ بازرگان  
تروفیموف پیوتر سرگی یویچ دانشجو  
سیمیونف - پیشچیک بوریس بوریسویچ ملاک  
شارلوتا ایوانونا آموزگار زن سرخانه  
اپیخودوف سیمیون پانتلی یویچ حسابدار  
دونیاشا خدمتکار زن  
فیرس پیشخدمت هشتاد و هفت ساله  
یاشا پیشخدمت جوان  
رهگذر

ریس ایستگاه راه آهن

کارمند پستخانه

مهمانها، کلفت

محل وقوع اجرا: ملک خانم رانوسکایا

[اتاقی که همواره «اتاق بچه‌ها» خوانده می‌شود. یکی از درها به اتاق وانیا باز می‌شود؛ سپیده‌دم است؛ خورشید به‌زودی خواهد دمید. ماه مه است و درخت‌های آلبالو غرق شکوفه، اما بیرون هوا سرد است، برفک سفید نازکی روی زمین نشسته. پنجره‌ها بسته‌اند.

دونیا‌شما می‌آید تو، شمع‌ی هم در دست دارد و لوپاخین کتابی در دست.

لوپاخین خدا را شکر، قطار هم رسید. ساعت چند است؟  
دونیا‌شما به‌زودی می‌شود ساعت دو. [شمع را خاموش می‌کند].  
چیزی به روشن شدن هوا نمانده.

لوپاخین راستی قطار چقدر تأخیر داشته؟ دست‌کم دو ساعت.  
[خمیازه می‌کشد و کش‌وقوسی به خودش می‌دهد.] مرا بگو،  
نه، واقعاً چه احمقی هستیم! مخصوصاً آمدن این‌جا که

بروم دنبالشان به ایستگاه، اما خوابم برد... توی یک  
صندلی راحتی خوابیدم. ناراحت کننده است... باید  
بیدارم می کردی.

دونیاشا فکر می کردم رفته اید. [گوش فرامی دهد.] اینهاش،  
خودشانند، گمان می کنم دارند می آیند.

[گوش فرامی دهد.] نه... تا دست و پای شان را جمع کنند،  
چمدان هاشان را بگیرند... [کمی سکوت.] لیوبو آندری یونا  
پنج سال خارج از کشور بوده. از خودم می پرسم حالا  
چه شکلی شده؟ آدم خوبی است. آدمی ساده، آرام و  
آسانگیر. یادم می آید روزی، به گمانم پانزده ساله بودم و  
پدرم در آن موقع در ده دکان بقالی داشت... بله، می گفتم،  
چنان مشتیی به صورتم زد که خون از دماغم سرازیر شد،  
کمی مست بود... دوتایی نمی دانم برای چه کاری آن جا  
آمده بودیم. لیوبو آندری یونا، خوب یادم می آید، انگار  
همین دیروز بود. آن موقع جوانکی بود لاغر و باریک،  
دستم را گرفت و برد به طرف دستشویی، در همین اتاق  
که به اتاق بیچه ها معروف است و گفت: «گریه نکن  
موژیک کوچولوی من، تا روزی که بخواهی عروسی  
کنی این چیزها از یادت خواهد رفت...» [کمی مکث.]  
موژیک کوچولو... راست است، پدرم دهقانی ساده بود،  
اما من همین طور که می بینی جلیقه ی سفید می پوشم و  
کفش های زردرنگ... آخر به قول معروف خوک را چه  
به سالن اعیانی... اما حالا ثروتمندم، فقط همین عوض  
شده. پول زیادی دارم، اما اگر خوب که ورنه اندازم بکنند،